



غذا خوری



● عباس عرفانی مهر
● تصویرگر: زینب بدری

غول گرسنه

یکی بود، یکی نبود. یک غول بی شاخ و دم بود. غول گرسنه بود. رفت و رسید به یک پیرزن. داد زد: «آهای پیرزن! گرسنه‌ام! می‌خوام هامت کنم، هومت کنم.» پیرزن شجاع بود. گفت: «غول بی شاخ و دم! حیا نمی‌کنی؟ برو غذاخوری، هرچقدر دوست داری غذا بخور.»

غول بدوید و رفت غذاخوری. به آشپز گفت: «غذا بده، وگرنه خودت را هوم می‌کنم.» آشپز ترسید و گفت: «اینجا یک غذاخوری کوچک است. غذا کم دارد. برو یک جای بزرگ‌تر.» غول گفت: «پس خودت را هام می‌کنم.»

آشپز هرچه غذا داشت آورد و داد به غول. غول خورد و سیر شد. خندید. وقتی خندید، لپ‌هایش باد کردند. دماغش قرمز شد. قیافه‌اش خنده‌دار شد. آشپز غش غش خندید و گفت: «دوست داری کار کنی؟ دیگر دنبال غذا نگردی؟»

غول گفت: «آره.» آشپز یک تابلو به دست غول داد. روی آن نوشته بود غذا حاضر است. غول جلوی در نشست و خندید. قیافه‌اش بامزه بود. بچه‌ها و مردم خوششان آمد. یکی یکی آمدند داخل، غذا خوردند و پول دادند. آشپز باشی پولدار شد. غول هم صاحب کار شد.